



که: صدایم و رفته‌ایم به باد!	نی این بزم می‌کند فریاد
روشن از سوختن کنید سواد	شمع می‌گوید: ای هوس‌رقمان!
این قدر شیشه می‌کند ارشاد	غلغل اینجا چکیدنِ خون است
ورنه یکسر چو ناله‌ایم آزاد	نسخه‌ی دل تأملی دارد
کز نفس ناله کرده‌اند ایجاد	از عروج و نزولِ وهم می‌رس
این گره ماند بی‌خبر ز گشاد	دیده‌ی ما به خویش باز نشد
داد افسون بی‌نیازی داد	هستی از غفلتِ حقیقتِ خویش
که کسی از کسی ندارد یاد؟	چه فراموشخانه است اینجا
شمع در کارِ سوختن استاد	شیشه در شغلِ می‌کشی کامل
نه نگه محرمِ دلِ ناشاد	نه دل آگاهِ دیده‌ی پر خون
دیده تا دل حقیقت اضداد	محو اندیشه است و فرش نظر
آینه خانه‌ایست عکس‌آباد	عالم از ما پر است و ما همه هیچ
بیستون است دهر و ما فرهاد	به هوس شغل جانکنی داریم
دانه، اشک است و آرزو صیاد	دشت خالی و هرطرف نگری
که از او این قدر دو بینی زاد	احول افتاده است چشم شعور
که یکی ده کند؛ صلاح و فساد	دیده، صفر است و کارِ صفر است این
پس کدام آرزو، کجاست مراد؟	از عدم می‌رویم سوی عدم
بارِ ما هم به دوشِ ما افتاد	کاروان وهم بود و ناقه گمان
هیچ کس داغ امتیاز مباد	غیر، گل کرده‌ایم و می‌سوزیم
عشق بی‌رنگ می‌کند فریاد	خلقی از وهم می‌تپد، اما

که جهان نیست جز تجلّیِ دوست

این من و ما، همان اضافتِ اوست